



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیستم، شماره‌ی ۱۰۰۲، پنج‌شنبه ۲۳ مرداد ۱۳۹۹، ۲۳ ذی‌الحجه ۱۴۴۱، ۱۳ آگوست ۲۰۲۰، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۸۰۱۲ همشهری

چهار روزهای

شیرینی!

۲

از هزاره‌ی سوم

تا هزاره‌ی دو چرخه

۳

چشمه‌ها

۴ ۵



نوجوانی در شهر پراتو در منطقه‌ی توسکانی ایتالیا/عکس: داراک هر

روز نوجوان و ماهی‌های خویشتن خوار

• طوبا ویسه

برده بودند و به همین سبب، بیانیهای به‌نام «بیانیهای ترویج مفاهیم صلح، احترام متقابل و پذیرش دیدگاه‌های دیگر انسان‌ها برای نوجوانان»، منتشر کردند. سعی کردیم در روز جهانی نوجوان به شماره‌ی ۱۰۰۲ رنگ پیش‌تری از نوجوانی بدهیم. این روزها که تابستان است و کرونا هست و شبیه تابستان‌های دیگر نیست. این مشکل همه‌ی نوجوان‌های دنیاست که مثل قبل نمی‌توانند ورزش کنند. با دوستانشان بیرون بروند. این تابستان را باید در تقویم‌ها با رنگ فسفری ثبت کرد.

دوم، خواب‌های بیداری

بعضی روزها که حوصله‌ام از ایکس‌باکس و فضای مجازی سر می‌رود،

اول، روز نوجوان

پریروز، روز جهانی نوجوان بود. دوچرخه‌ی همیشه نوجوان هم که دلش برای این جور روزها می‌تپد. اصلاً سر ما برای این جور کارها درد می‌کند. شاید بررسی روز نوجوان چه روزی است؟ ۱۲ آگوست، یعنی ۲۱ مرداد، روز جهانی نوجوان است. امسال موضوع روز جهانی نوجوان، «مشارکت نوجوانان برای اقدام جهانی» نام گرفت. در سایت کتابک درباره‌ی تاریخچه‌ی این روز می‌خوانیم: «همه‌چیز از سال ۱۹۶۵ در یکی از جلسه‌های مجمع عمومی سازمان ملل آغاز شد. در این زمان، نمایندگان کشورها در سازمان ملل به اهمیت نقش نیروها و باورهای نوجوانان در توسعه‌ی جامعه‌های انسانی پی

چرخ اول

بعضی روزها که حوصله‌ی ورزش و کارهای دیگر را ندارم، به پنجره خیره می‌شوم. روزهای گرم مرداد است و چهره‌ی خیلی از آدم‌ها زیر ماسک پنهان، خنده‌هایشان، غم‌هایشان و... همین‌طور به آسفالت داغ روبه‌رو خیره می‌شوم. که می‌بینم در فضایی که شبیه سراب است، تعدادی موجود زنده بالا و پایین می‌پرند. فکر می‌کنم خیالاتی شده‌ام. زود از خانه بیرون می‌زنم به سمت سراب می‌روم... یک عالم ماهی زیبا که بدنی شیشه‌ای و رنگی‌رنگی دارند بالا و پایین می‌پرند و یک کیسه‌ی پلاستیکی پاره گوشه‌ای افتاده است. به خانه بر می‌گردم و یک ظرف آب بر می‌دارم. ماهی‌ها را در ظرف می‌ریزم. زیبا و رنگین‌کمانی هستند. انگار خواب دیده‌ام؛ مگر می‌شود آدم

نیمه‌ی ماه

یک روز

نشانت می‌دهم

به جهانی که تنها

یک طرف ماه را

از پنجره‌هایشان

به تماشا نشستند

سایه برین
از تهران



چه روزهای شیرینی!

یاسمن رضائیان

و فکر کردن به آینده‌ای که دوست داریم داشته باشیم. نوجوانی پر از روزهای رنگارنگ است و راستش فکر می‌کنم کم‌تر غمی آن قدر بزرگ است که بتواند رنگ این روزها را تیره کند. تابستان هم کم‌کم عطر شهر یور می‌گیرد. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم آن چه مهم است تمام شدن تابستان نیست، گذشتن همه‌ی این روزهاست. باید حواسم باشد تا در تک‌تک لحظه‌های آن‌ها زندگی کنم و نگذارم هیچ چیز حواسم را از این روزهای خوش و تمام آن چه در برابر تجربه کردن‌ها به من می‌آموزد پرت کند. این که بتوانم قدر لحظه‌ها را بدانم نعمتی است که تو به من می‌دهی. نعمتی است که به بزرگ شدن ذهن و قلب و جان من کمک می‌کند. من به چنین نعمتی بسیار نیازمندم.

افتاد. دیگر خودش را برای کشته شدن آماده کرده بود؛ اما هنوز به سخاوت دشت ایمان داشت. وقتی که صیاد بالای سر آهو رسید به چشم‌های نافذ او نگاهی انداخت. غزال خوش خط و خالی به دامش افتاده بود. اما ارزش آهو بیش‌تر از آن بود که صیاد بخواند به او آسیبی برساند. حتماً از فروش چنین موجود گران‌بهای سود بیش‌تری عایدش می‌شد. پس با ناز و نوازش، آهو را به بازار برد و برایش تبلیغات به راه انداخت. در بازار، همه خریدار آهو شده بودند اما یک نفر حاضر شد پول بیش‌تری بدهد تا آهو مال او بشود. کسی که می‌دانست آهو هنوز هم به سخاوت دشت امیدوار است. کسی که نمی‌خواست به تصور او از بخشندگی آسیبی برساند. او آهو را با قیمت گزافی خرید و دستی به صورت زیبایش کشید. پیشانی آهو را بوسید و نزدیک گوش او گفت: «ای غزال زیبا، تو اشتباه نمی‌کردی. این دشت هنوز هم سخاوتمند است و حالا با دستان من زندگی دوباره را به تو بخشیده است. برو اما دیگر به هر کس و هر چیز اعتماد نکن. از ترسو توقع فداکاری نداشته باشه اما ناامید هم نشو. ناامیدی گناه بزرگی است و من می‌دانم که تو این جمله را خوب می‌فهمی. تو سخاوت این دشت را خوب شناخته‌ای.»

۱. بازآفرینی داستان آهو و موش و عقاب از کتاب مرزبان‌نامه. در قرآن کریم نیز درباره‌ی اعتماد کردن صحبت شده. از جمله در آیه‌ی ۱۱۳ سوره‌ی هود آمده: «و به کسانی که ستم کرده‌اند متمایل نشوید (اعتماد نکنید) که آتش [دوزخ] به شما می‌رسد و در برابر خدا برای شما دوستانی نخواهد بود و سرانجام یاری نخواهید شد.»

آهو به سخاوت دشت نگاه می‌کرد. به گل‌هایی که بی‌توقف همه‌جا رو بوییده بودند. منظره‌ی خیره‌کننده‌ای بود و آهو به خاطر قلب صافی که داشت انعکاس آن همه زیبایی را در وجود خودش احساس می‌کرد. او در حال بازی بود که صیاد داشت برایش دام پهن می‌کرد و از دور می‌دید که آهو با چه شور و هیجانی به این طرف و آن طرف می‌پرد. صیاد، خدا خدا می‌کرد که آهو به طرف دام او حرکت کند. همان جایی که در نظر آهو از هر جای دیگری زیباتر بود.

بالآخره آهو به دام افتاد. شاید به دام سادگی خودش. اما هنوز مطمئن بود که دشت، با آن همه زیبایی، به او ستم نخواهد کرد. مطمئن بود و همین‌طور که انتظار می‌کشید ناگهان موش کوچکی را دید. آهو با التماس به موش گفت: «می‌دانم که تو مرا نمی‌شناسی و دینی هم به من نداری. اما تو اهل این دشت سخاوتمندی. تو سال‌ها مهر این همه زیبایی را به دل داشته‌ای. پس حتماً تو هم باید سخاوتمند باشی. به من کمک کن که اگر آزاد شوم همیشه سپاس‌گزار تو خواهم بود.»

موش ابتدا دندان‌های کوچکش را حرکت داد اما یک‌باره به این فکر افتاد که اگر به آهو کمک کند و صیاد این را بفهمد شاید عصبانی شود و به موش آسیب برساند و او را خانه‌خراب کند. موش حسابی مردد شده بود و تصمیم گرفت آهو را ترک کند و با صدای تحقیر آمیزی به او گفت: «مگر عقلم کم شده. من زندگی خودم را دارم. چرا باید به فکر تو باشم. تو هم که اهل این جا نیستی. تقصیر خودت است، می‌خواستی نیایی این جا.»

موش همین‌طور ناسزا می‌گفت و می‌رفت که ناگهان عقابی آمد، و قبل از این که موش به لانه‌اش برسد، او را از روی زمین بلند کرد و برد. آهو که این صحنه را دید قلبش تندتر از قبل به تپیدن

این را هم می‌دانم نمی‌شود جلوی گذشتن روزها را گرفت. پس تنها کاری که می‌توانم بکنم این است آن چنان از این روزها لذت ببرم که سال‌ها بعد، هر زمان به یادشان افتادم، طعمشان دوباره زیر زبانت بیاید و بگویم چه دنیای شیرینی!

می‌دانم زندگی فرصت بزرگی است. زندگی با همه‌ی سختی‌هایش و با همه‌ی لحظه‌های خاکستری و تیره‌اش باز هم ارزشمند است. می‌توانستم هیچ‌وقت در این دنیا نباشم. به نبودن که فکر می‌کنم می‌فهمم بودن چه شیرین است. در کنار همه‌ی لحظه‌های سخت، لحظه‌های شیرین بسیاری هم بوده است و اگر فرصت زندگی به من داده نشده بود این شیرینی‌ها را هم تجربه نمی‌کردم و حسی به نام ایمان را، که قصه‌ی ارتباط میان من و توست، لمس نمی‌کردم. این تأمل برانگیز است آن که به وجود نیامده درک و حسی از تو ندارد. درک کردن حضور تو، داشتن حس ایمان، نعمتی شگفت‌انگیز است.

این روزها روزهای نوجوانی است. یا به قول مادر بزرگ‌هایمان که در حساب و کتاب خود نوجوانی را با جوانی یکی می‌کنند، روزهای جوانی است. روزهایی که مخصوص تجربه‌های زیبا و یاد گرفتن‌های بی‌نهایت است، روزهایی که مخصوص لذت بردن از دنیا و نعمت‌های بارز آن است. روزهای خوب رؤیایی

نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُم بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَ زِدْنَاَهُمْ هُدًى

ما داستان آنان را به حق برای تو بازگو می‌کنیم. آن‌ها جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان آوردند و ما بر هدایتشان افزودیم
آیه‌ی ۱۳، سوره‌ی کهف

چشم روی هم گذاشتیم و تابستان به نیمه‌اش رسید. این داستان هر سال ماست. تابستان انگار که باید به قرار می‌برد با عجله می‌رود و تا چشم بر هم می‌گذاری پاییز از راه رسیده. کوچک که بودم مادر همیشه می‌گفت تا چشم بر هم بگذاری تمام می‌شود. من پلک‌هایم را بر هم می‌زدم و می‌گفتم پس چرا تمام نشد؟ بعد یک‌بار گفتم هیچ‌وقت هیچ‌روزی با چشم بر هم زدن تمام نمی‌شود. اما حالا می‌فهمم روزها اگر چه ساعت‌ها طول می‌کشند اما به پشت سر که نگاه می‌کنم می‌بینم انگار به سرعت پلک بر هم زدن گذشته بودند.

چیزی که در نیمه‌ی تابستان به آن فکر می‌کنم این نیست که تابستان چه قدر زود گذشت. به اتفاقی مهم‌تر فکر می‌کنم. این که عمر زود می‌گذرد و حتماً تا چشم بر هم بگذارم روزهای نوجوانی تمام شده‌اند. راستش من از تصور این که روزی نوجوان نباشم؛ همیشه نگران بوده‌ام اما

آهو و دشت سخاوتمند

الله صابر



همیشه‌ی

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری

(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

ابراهیم رستمی عزیز (مسئول هماهنگی) و با سپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۱۹۳۹۵-۵۴۴۶

تلفن: ۲۳۰۲۳۵۳۴ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۹۱

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkkeh_weekly

newspaper.hamshahronline.ir

hamshahronline.ir/service/Children

سر دبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی زاده

(دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر

داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر رنگ و چرخ فلک)،

پگاه شفتی (لوحنقره‌ای)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی

فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر نیک‌بنیاد و

محمود اعتمادی (عکس)

آئلیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)،



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری

ویژه‌ی نوجوانان

سال بیستم، شماره‌ی ۱۰۰۲

پنجشنبه ۲۳ مرداد ۱۳۹۹

صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری

مدیر مسئول: مه‌رمان کریمی



نماهایی از پل «هزاره‌ی گیتزهد»



هفته‌ها نوجوانی کردن و رکاب‌زدن هم‌راه هفته‌نامه‌ی دوچرخه پر از خاطره‌های شیرینی است که گوشه‌ای از قلب و ذهن نوجوان‌های دوچرخه‌خوان را برای همیشه به نام خودش زده! و حالا ما به هزاره‌ی دوم انتشار دوچرخه رسیده‌ایم، چون حالا دوچرخه‌ای ۱۰۰۲ شماره‌ای هستیم! راستی هیچ می‌دانستید بناهای مشهوری در دنیا هستند که به مناسبت آغاز هزاره‌ی سوم میلادی به نام هزاره ملقب شده‌اند؟! پس محکم بنشینید که می‌خواهیم با دوچرخه‌ی مدل هزار دو، به دل هزاره‌ی سوم برویم!

هیچ وقت فکر کرده‌اید چه می‌شود اگر خانه‌تان در آسمان خراشی بزرگ در دو کیلومتری ساحل یک خلیج باشد و ۶۰ هزار نفر در آن آسمان خراش زندگی و کار کنند؟ تصور کنید میهمان‌هایتان علاوه بر استفاده از بزرگراه و مترو، برای ارتباط با برج شما، به کشتی یا قایق و هلی‌کوپتر هم نیاز داشته باشند! تازه این اولش است، چون به محض رسیدن به برج، از دیدن ۸۴۰ متر بلندی آن سرشان گیج می‌رود! بالاخره ۱۷۰ طبقه کم نیست! تازه بعد هم باید سوار آسانسورهای شونده که قابلیت جابه‌جایی ۱۶۰ نفر را دارند!



مخروط بسیار بلند طراحی کرد تا در مقابل توفان‌های دریایی، باد و زلزله مقاوم باشد. سطح خارجی ساختمان را هم بادبندها مانند پوسته‌ای ممتد پوشانده‌اند.

درد و خوبی‌اش این است که برای انجام یک کار اداری لازم نیست هنوز خورشید نرود از خواب بلند شوید و خودتان را به آن سرشهر برسانید که اولین نفر کارتان راه بیفتد؛ فقط کافی است سوار

از هزاره‌ی سوم تا هزاره‌ی دوچرخه

● مرضیه کاظم‌پور



نمایی از «گنبد هزاره»

حساب سال و مفهوم زمان از دست شما در برود! به نشانه‌ی ۳۶۵ روز، ۵۲ هفته و ۱۲ ماه سال، این گنبد ۳۶۵ متر دهانه، ۵۲ متر ارتفاع دارد و ۱۲ ستون بلند دارد که به وسیله‌ی کابل آن را نگه داشته‌اند. طراحی آن را «ریچارد راجرز»، معمار ایتالیایی تبار ساکن انگلیس انجام داده که سبک کارهایش به تکنولوژی بسیار پیشرفته معروف است. جالب‌تر آن که لبه‌ی غربی ساختمان کاملاً بر روی نصف‌النهار صفر درجه قرار دارد و چون در شب سال نوی ۲۰۰۰ میلادی افتتاح شد، لقب هزاره گرفت.

منبع: کتاب «مبانی و مفاهیم در معماری معاصر غرب»، نوشته‌ی دکتر وحید قبادیان، انتشارات دفتر پژوهش‌های فرهنگی

مورب بالا برود تا قایق گذر کند. این خصوصیت پل، باعث شده که به عنوان تنها پل کج جهان شناخته شود. اما دلیل این که به این پل، لقب هزاره داده‌اند به سال ۲۰۰۰ میلادی بر می‌گردد؛ زمانی که این پل به صورت پیش‌ساخته و یک پارچه در این محل نصب شد. طرح این پل فلزی به دست شرکت معماران «ویلیکینسون ابری» صورت گرفته است. راستی تا حالا گنبد معلق دیده بودید؟! حالا که به سازه‌های هزاره سر زدیم، خوب است به گرینوچ در جنوب شرق لندن هم سر بزنیم؛ جایی که یکی از بزرگ‌ترین گنبد‌های جهان قرار دارد. نکته‌ی جالب درباره‌ی «گنبد هزاره» این است که نمی‌گذارد

حالا بریم به نیوکسل انگلیس؛ شهری که کم‌دین معروف، «روآن اتکینسون» یا همان «مستر بین» خودمان در آن درس خوانده است. در حال حاضر یکی از نمادهای شاخص این شهر، دو قوس هلالی یا پل «هزاره‌ی گیتزهد» است که بر روی رودخانه‌ی «تاین» احداث شده. البته از روی این رودخانه چندین پل می‌گذرد. اما قدم‌زدن و دوچرخه‌سواری روی پل هزاره‌ی گیتزهد که فقط برای عبور عابر پیاده و دوچرخه طراحی شده، می‌تواند تجربه‌ی به یادماندنی باشد؛ هرچند امیدوارم آن لحظه کشتی یا قایقی قصد گذر از زیر این پل متحرک را نداشته باشد، چون در این صورت باید صبر کنید تا پل بر روی دو لولای بزرگ در دو انتهای خود بچرخد و به صورت

آسانسورهای سریع‌الانتقال شوید و در طبقه‌ی مورد نظر پیاده شوید. سرعت و صرفه‌جویی در زمان به این می‌گویند! دیگر از هتل، رستوران، فروشگاه، سالن‌های کنفرانس و دکل مخابراتی برج برایتان نگوییم که مبادا فکر خرید یکی از واحدهای آن جا به سرتان یزند، چون این برج هنوز ساخته نشده!

البته دلیل دارد. از آن جایی که پای مشکلات اقتصادی به ژاپن هم باز شده و قیمت املاک در توکیو سقوط کرده، فعلاً از اجرای این برج صرف نظر شده. راستی هیچ نگران خطرات طبیعی هم نباشید؛ چون «نورمن فاستر» معمار بریتانیایی که از برجسته‌ترین معماران سبک تکنولوژی پیشرفته در معماری به حساب می‌آید، در سال ۱۹۸۹، برج «هزاره‌ی توکیو» را با زیربنای بیش از یک میلیون مترمربع به شکل یک

حداکثر می‌زنم تا این جا کلی سؤال برایتان پیش آمده. خوب این یک برج معمولی نیست، بلکه برجی چندمنظوره یا بهتر بگویم همه‌چیز تمام است. به جز آپارتمان‌های مسکونی و پارکینگ چندطبقه در زیر آب، بخش اداری هم



طرح‌هایی از برج «هزاره‌ی توکیو»



یک کاسه بستنی نوجوانی

نوجوانی مثل یک کاسه‌ی بستنی است؛ یک طرف شکلات، یک طرف موز، یک طرف تمشک و... گاهی هم تلخی و شیرینی و تری در دل هم می‌روند و اصلاً نمی‌دانی چیست! به هر حال بستنی هر چه باشد، لذت‌بخش و دل‌رباست. در روزهای نوجوانی باید فقط مزه‌های جدید و متفاوت را تجربه کرد.

من حس می‌کنم آدم بزرگ‌ها به جای بستنی، باز کردنی (!) دارند. یک‌عالم گره ریز و درشتی که باید یکی‌یکی بازشان کنند. بماند که هر کس چگونه با این گره‌ها برخورد می‌کند. فکر می‌کنم زندگی مجموع بستنی‌ها و باز کردنی‌هاست!

یاسمن سادات شریفی از اراک



عکس: سارا نجفی از سر وستان

هیجان و رؤیا و کیک شکلاتی!

در جریان است و خیلی‌ها دوربین به‌دست در خیابان راه می‌روند و از همه چیز عکس می‌گیرند. آن روز شهر پرمی شود از صدای جیغ‌های با هیجان. اصلاً نوجوان‌ها را باید با هیجان و جیغ و رؤیا و آرزو شناخت.

متن و تصویرگری: هستی هاشمی، ۱۷ ساله از ایلام

فکرش را بکن قانونی وجود داشته باشد که روز جهانی نوجوان، مخصوص مخصوص نوجوان‌ها باشد؛ یعنی هر کاری می‌خواهند بدون محدودیت انجام دهند. آن وقت همه‌ی شهر پر می‌شود از کیک‌های شکلاتی با روکش توت‌فرنگی و آبنبات‌های رنگارنگ. آن وقت تمام روز بازی‌های کامپیوتری

غرقم در رؤیاهای خودم. گاهی شعله‌ی امید خاکستر شده و گاه مثل آتش‌فشانی فوران می‌کند. به گذشته فکر می‌کنم و خنده‌ام می‌گیرد از نگرانی‌ای که برای آینده داشتم. نمی‌دانستم همان‌طور که زندگی سخت‌تر می‌شود، من هم سرسخت‌تر می‌شوم و گاهی حس می‌کنم آن قدر محکم شده‌ام که اگر مشکلات زندگی‌ام کوه شوند، کوهنوردم. اگر دریا شوند، دریانوردم. اگر ماه و ستاره شوند، فضانوردم. هیچ چیز نمی‌تواند امیدم را از بین ببرد.

گاه خسته‌ام، گاه تنها، گاهی غمی به وجودم چنگ می‌زند، گاهی ناتوانم، اما زندگی فراتر از این جریان دارد. سعی می‌کنم شجاع باشم و می‌دانم شگفتی‌های بسیاری در انتظارم خواهد بود، این چند سال نوجوانی‌ام بهترین مدرکش.

حدیث‌گرچی
۱۶ ساله از تهران

زندگی فراتر از این‌هاست



عکس: نلیکا غلامی، ۱۶ ساله از تهران

آرزوی یک خبرنگار واقعی

حدود چهار سال پیش بود که برایم یک پاکت فرستادی. در پاکت یک کارت بود. تو مرا خبرنگار افتخاری نامیدی. خبرنگار، عجب اسم دل‌نشینی برای منی که عاشق روزنامه و کتاب و رسانه‌ها هستم!

خبرنگاری از آن شغل‌هایی است که هر چه بیشتر در باره‌اش بخوانی و بدانی، بیشتر لذت می‌بری. باید ساعت‌ها غرق کتاب می‌شدم، باید دنبال سوژه‌ها و فیلم‌های تازه می‌رفتم، باید هر روز برای تراز خودم، اطرافم و روزگاری می‌نوشتیم که پر از تلخی و شیرینی است. برای همین به اطرافم خوب نگاه می‌کردم، به وقایعی توجه می‌کردم که دور و برم می‌گذشت. گاهی هم خبرهایی می‌شنیدم که تلخ بود. قلمم موقع نوشتن روی کاغذ نمی‌رقصید، اما می‌نوشتیم چون خبرنگار بودم. چون می‌دانستم چشم‌ها و گوش‌ها دوست دارند راست ببینند و راست بشنوند.

من شغل جذاب خبرنگاری را در هفته‌نامه‌ی رنگین دوچرخه تجربه کردم و به‌عنوان یک خبرنگار تازه‌کار نوجوان، روز خبرنگار را به تمام خبرنگارهایی که با صداقت خبرها را برایمان گفتند و نوشتند تبریک می‌گویم و آرزو دارم روزی من هم یک خبرنگار واقعی شوم.

پری‌ساسادات مناجاتی، ۱۷ ساله از کرج

واکسن کشف بشود... نشود...!

کل کمد را زبرورو کنیم تا بتوانیم مقنعه‌هایمان را پیدا و روی لباس خوابمان بپوشیم!

سارا حاجیان، ۱۴ ساله از تهران



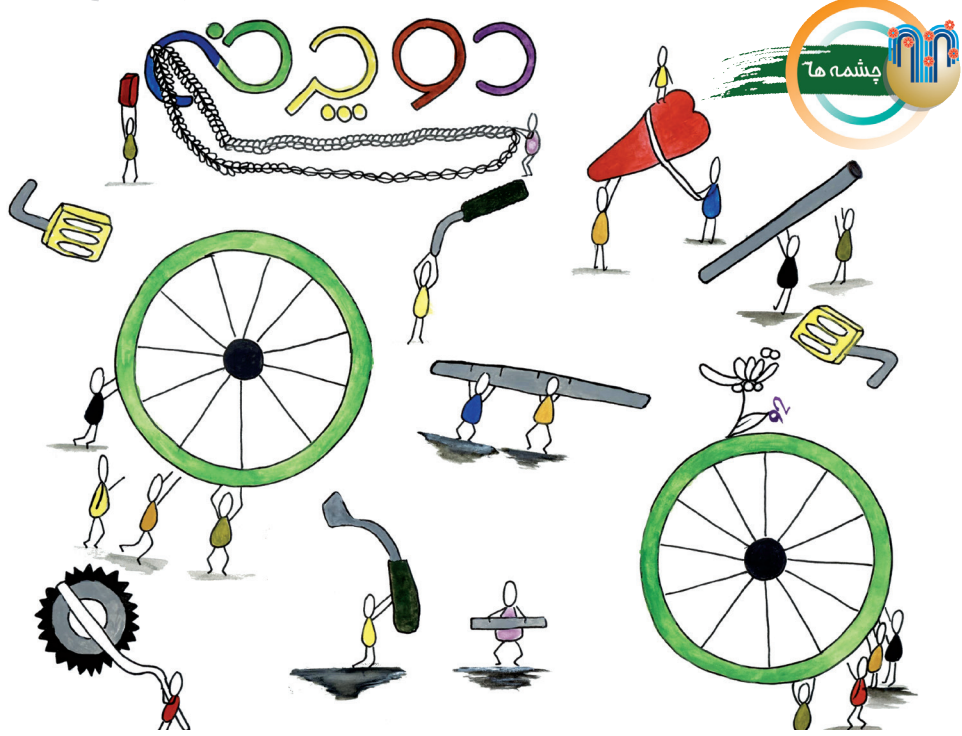
حسابی گیج شده‌ام! نمی‌دانم باید دعا کنیم که کرونا برود و مدرسه‌ها باز شود یا نه. هر موقع یاد این می‌افتم که امسال نه‌م و ارشد مدرسه هستم و سال آخری است که با دوست‌هایم در یک کلاس و یک مدرسه هستم، دلم می‌خواهد بنشینم و شروع کنم به کشف واکسن، ولی وقتی که سر کلاس لپ‌تاپ روی پایم، روی تخت، زیر باد کولر دراز کشیده‌ام و در حال میوه خوردن، درس‌دادن معلم را می‌بینم، اصلاً دلم نمی‌خواهد واکسن کشف شود! مخصوصاً وقتی یاد این می‌افتم که دوباره باید هر روز شش صبح بیدار شوم و هر زنگ امتحان‌های گوناگون بدهم.

البته الان هم کم امتحان نداریم. بعضی معلم‌ها وقتی دیدند هر کاری بکنند باز راه برای تقلب بچه‌ها باز است، از دل و دماغ افتاده‌اند و بعضی موقع‌ها امتحان می‌گیرند تا حال خوش ما را خوش‌تر کنند و یادمان نرود که معلم به فکر ماست!

معلم‌ها در طول کلاس به ما اصرار می‌کنند که وب‌کممان را روشن کنیم تا ما را ببینند، اما فقط سرعت اینترنت سد راهمان نیست. وقتی پشت سر هم ما را صدا می‌کنند، باید



تصویرگری: زینب علی‌سرک، ۱۷ ساله از پاکدشت



این نقاشی مال یکی از بچه‌های فامیل ماست؛ زینب پهلوان. هم سن و سالیم. هزار سال پیش، وقتی بچه مدرسه‌ای بودیم، این را کشید و من گفتم همراه کارهای خودم می‌فرستمش دو چرخه. حالا سال‌ها گذشته، متأسفم که برگه را تا زدم تا در پاکت جا شود. پاکت هم مال چند سال پیش است. هم‌ااش خدا می‌کنم نکند خرده‌ریزهایی را که برایت فرستاده‌ام دست‌کم بگیری که روزگاری مهم‌ترین چیزهای زندگی من بودند، مهم‌ترین و جدی‌ترین.

فاطمه ترجمان

واقعی‌ترین مجله‌ی روزی زمین!

دو چرخه عزیز، تازگی‌ها فهمیدم شبیه چه کسی هستی. کتاب «دختر ستاره‌ای» را خوانده‌ای؟ داستان دختری است که شبیه بقیه‌ها نیست. دلش نمی‌خواهد لباس فرم داشته باشد. می‌خواهد هر روز با لباس‌های رنگارنگ به مدرسه برود، گیتارش را بردارد و برای هر کس که تولدش است یا برایش اتفاق خوشحال‌کننده‌ای افتاده، ترانه بخواند. یکی از معلم‌هایش می‌گوید او یکی از واقعی‌ترین موجودات روی زمین است.

تو خیلی شبیه دختر ستاره‌ای هستی. شبیه هیچ‌کدام از مجله‌هایی نیستی که منتشر می‌شوند. ظاهرت حسابی رنگارنگ و دوست‌داشتنی است و هر بار متفاوت‌تر از قبل است. گاهی که اتفاق خوشحال‌کننده‌ای برایم می‌افتد، تصور می‌کنم که به تو می‌گویم و حتی بیش‌تر از خودم خوشحال می‌شوی! درست است، مگر نه؟

کتاب از جایی به بعد با عشق گره می‌خورد؛ عشق دختر ستاره‌ای به کسانی که در زندگی‌شان گم شده‌اند و او کمک می‌کند خودشان را پیدا کنند. وقتی کتاب را تمام کردم، حس کردم اول تو مرا دوست داشتی و به من گفتی که خودم را جدی بگیرم. گفتی که من هم مهمم و من خودم را در تو پیدا کردم. حتماً روزهایی هست که خسته شوی و دل‌زیبایت بگیرد و دلت بخواد یک دل‌سیر گریه کنی، ولی باز هم کسانی را که دوستشان را داری فراموش نمی‌کنی. هر چه باشد تو هم یکی از واقعی‌ترین مجله‌های روی زمین.

زینب محمدی، ۱۷ ساله از شهر قدس

کاردستی:
زهره وطن‌دوست
از رشت



در قلب بزرگ دو چرخه

مرا ببخش که یادم رفته بود چه قدر دوستت دارم دو چرخه‌جان!

نسترن اعجازی از تهران



تصویرگری:
فاطمه موسوی
۱۷ ساله از کرج

دوپینچه جان همیشه در قلب منی...
ف.م

در تمام روزهایی که اوقاتم را در تخیلاتم سپری می‌کردم، حتی لحظه‌ای هم به اتصالات مغزی‌ام خطوط نکرده بود که بهار ۲۰ سالگی‌ام را با در و دیوار سپری کنم... باورم نمی‌شود روزی اتاقم که زیباترین پناهگاه زندگی‌ام بوده، حس زندان را به من القا کند، مخصوصاً این روزها که احساس می‌کنم کم‌کم دارم به پرتگاه روزمرگی نزدیک می‌شوم. اما نه... نمی‌خواهم اجازه دهم آن چه همیشه با شور نوجوانی برایم دل‌چسب بوده، تبدیل به عادت شود یا برای همیشه از جاده‌ی زندگی‌ام حذف شود. چند روزی فراموش کردم حال دلم را چگونه دگرگون کنم، چون یادم رفته بود دوست همیشگی‌ام، دو چرخه، نوجوانی را فقط به سن محدود نمی‌کند. آن قدر قلب بزرگی دارد که برای همه‌ی کسانی که می‌دانند می‌توانند حال دلشان را خوب کنند جا دارد...

یک خط در میان

دو چرخه‌ای‌ها دوست دارند هر روز همراهشان باشی.

کاش می‌توانستیم دو چرخه را در شهرها برای همه‌ی نوجوانان پخش کنیم. آن وقت دانش‌آموزان زنگ تفریح با هم دو چرخه می‌خواندند.

معلم‌های ادبیات بعد از تمام‌شدن درس برای بچه‌ها داستان‌ها و شعرهای دو چرخه را نقد می‌کردند. کودکان کار در فاصله‌ی سبز بودن چراغ راهنمایی با هم دو چرخه می‌خواندند. دانش‌آموزان در راه خانه با هم درباره‌ی خبرهای دو چرخه حرف می‌زدند.

محمدجواد تقوی نژاد
از تهران

یک رفیق خیلی صمیمی

راستش رو بخواین، دیگه برای من و احتمالاً برای همه‌ی بچه‌های خبرنگار افتخاری، دو چرخه فراتر از یک هفته‌نامه‌ی ویژه‌ی نوجوانانه. حالا دو چرخه یک مفهوم، یک ارزش، یک رفیق خیلی صمیمی که باعث می‌شه برای حفظ رفاقت باهاش از هیچ کاری دریغ نکنیم.

ممنونم بابت این همه سال زحمت، فداکاری و...

سیدمحمدصادق کاشفی مفرد
از کرج

سوغات ما

سلام دو چرخه‌ی عزیزم، حال روحی‌ات خوب است؟ ما که بدجور افسرده و خانه‌نشین شده‌ایم و تنها سوغات بیرون رفتن‌های خانواده تو هستی که هر پنج‌شنبه مهمان قرنطینه‌هایمان می‌شوی.

ملیکا غلامی
۱۶ ساله از تهران

زودگذشت

سلام دو چرخه‌جان عزیزم، من رو به یاد داری؟ همونی که با افتخار خبرنگار افتخاری‌ات بود. چه قدر زود گذشت اون روزی که برای اولین بار در ۱۴ سالگی شدم خبرنگار افتخاری‌ات و الان چیزی نمونده تا ۱۹ سالم بشه.

مواظب خودت باش. چرخ‌ها رو هم تندتند بشور، یه وقت خدایی نکرده مریض نشی‌ها!

پرستو فیضی
از همدان

کاش هر روز چاپ می‌شدی

کاش صفحاتت را زیاد می‌کردند، نه این که کم کنند. کاش هر روز چاپ می‌شدی، حتی جمعه‌ها. مطمئنم همه‌ی

تو کشف جدید هنی دو چرخه!

دو چرخه جانم سلام!

باید به خودم افتخار کنم که تو را کشف کرده‌ام و تو را آن قدر سفت بچسبم که از دست ندهم.

دو چرخه تو کشف جدیدی هستی که تا روزهای پیش نمی‌شناختمت! تو حالا از هزار هم گذشته‌ای، اما من پنج‌تای تو را خوانده‌ام. من این‌جا هستم، سیرجان، هزاران کیلومتر دور از جایی که از آن می‌آیی، اما تو آمدی!

من با خانم سردبیر مهربان، تو را شناختم. فکر می‌کردم یک دو چرخه‌ی عادی هستی، اما وقتی ترکت نشستیم، ذوق کردم. یکی از همان بغض‌های شیرین خوشحالی آمد تو ی گلویم، بعد هم ترکید. از خوشحالی کشف کردنت اشک شوق ریختم. دانستم که تو یک دو چرخه‌ی واقعی هستی که آمده‌ای من را به خیال ببری. حالا دلم می‌خواهد برگردم و بروم از همان اول سوارت شوم. دلم می‌خواهد با تو رکاب بزوم و بزوم، بروم تا ناگهآبادهای خوب و رؤیایی. حالا که به تو رسیده‌ام دیگر از ترکت پایین نمی‌آیم. دلم می‌خواهد بشوی دوهزار و من هم از خاطر ه‌هایم برای نوجوان‌ها بگویم. بگویم هزار شماره است که ترک دو چرخه نشست‌ام و رکاب می‌زنم.

فاطمیا کورکی، ۱۵ ساله از سیرجان

سلام بیروت!

سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان یعنی متین روپایی، احمد پسته، فرزاد کرگدن، یاور ندبون و اردلان خان، یعنی خودم ساخته شده است. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من از ماجراهای مدرسه‌ی مجازی و گروه مافیادار روزهای کروناست که در دفتر خاطر اتم می‌نویسم؛ باشد که بماند به یادگار، برای آیندگان!



یک‌شنبه، نوزدهم مرداد

متین، همین امروز، بخشی از ویدیوی انفجار بیروت را در گروه به اشتراک گذاشت؛ انفجاری مهیب و تکان‌دهنده! در کسری از ثانیه، آرزوهای صدها نفر رفت روی هوا! آخر یکی نیست بگوید چرا این همه «نیترات آمونیوم» را روی سر هم ریختید و این همه سال انبار کردید؟ موهای عروس خاورمیانه، یعنی لبنان، حسابی پریشان شد و دل من نیز هم!

البته صدبار به این متین بی‌مزه گفتم که در گروه مافیا، اخبار غم‌انگیز نفرست؛ اما گوشش بدهکار نیست. می‌گوید تو چه قدر تبتیش هستی و از این چرت و پرت‌ها! ولی بچثمان به جاهای خوب کشید:

یاور: متین جان، کله‌ی من و تو عین یه کوزه‌ی آبه، اگه هی توی اون آب سیاه بریزی، کم کم همه‌ی کوزه پر از آب سیاه می‌شه.



فرزاد: مثال تو وقتی درسته که ما حق انتخاب داشته باشیم؛ یعنی یه سطل آب تمیز، دم دستمون باشه و یه سطل آب کثیف! و به اختیار خودمون یکی از اون‌ها رو برداریم و بریزیم تو کوزه. اما همه‌ی زندگی که این جوری نیست، توی کوزه‌ی ذهن ما، چه بخوایم چه نخوایم، هم خیر خوب ریخته می‌شه و هم خیر بد.



یاور: قبول! اما می‌تونیم راه نفوذ اخبار غم‌انگیز رو ببندیم! مثلاً من یه بار فیلم ترسناک دیدم و تا ماه‌ها از هر سایه‌ای می‌ترسیدم. اما دیگه فیلم ترسناک نمی‌بینم!



احمد: نمی‌شه بچه‌ها! همین دیروز روی دیوار هم سایه‌ی سر کوچ‌مون، پارچه‌ی سیاه نصب کردن، اعظم خانوم کرونا گرفت و از دنیا رفت. اعظم خانوم زن خیلی خوبی بود. وقتی براشون نذری می‌بردم، هم تو کاسه‌ی مامان یه چیزی می‌ریخت، هم یه هدیه‌ی اختصاصی هم به من می‌داد، کتاب «هستی» فرهاد حسن‌زاده رو اون هدیه داد! خب من که نمی‌تونم خودم رو بزمن به کوچ‌هی علی‌چپ و برای این که غمگین نشم، اطلاعیه‌ی اعظم خانوم رو نبینم...



من: خدا رحمتش کنه. راست می‌گی احمد! انگار تو این دنیا از غم و درد، نمی‌شه در رفت؛ قبول، پس چه گلی به سرمون بمالیم؟



فرزاد: یه بار مامان، مثال خوبی زد. می‌گفت غم و درد، مثل یه خونه توی مسیر زندگی ماست. باید داخل اون شد؛ اما ساکن اون نشد. یعنی اون جا متوقف نشد، یعنی کمی اون جا بمونی و بعد... از اون خونه خارج بشی!



احمد: من کلی برای اعظم خانوم گریه کردم، یعنی دردم رو بیان کردم؛ حالا البته احساس بهتری دارم.



فرزاد: پس بیان غم و اندوه مردم بیروت هم باور کنیم، نه این که اون رو ندیده بگیریم...



من: قبول؛ پس لاقال بیان کمی هم درباره‌ی اون حرف بزیم تا به قول احمد، کمی سبک بشیم و توی اون غم، نمونیم... پس سلام به بیروت!

گراز بی آبرو!

سلام دفترم! خوبی؟ دیروز در گروه مافیا، بچه‌ها عکس پیرمردی با وضعی نامناسب را به اشتراک گذاشته بودند که بدو در کنار برکه‌ای، گرازی را تعقیب می‌کرد تا لپ‌تاپش را پس بگیرد. انگار پیرمرد با خیال راحت، کنار برکه نشسته بوده و گراز ناچار هم که از کیسه‌ی زردرنگ لپ‌تاپ، خوشش آمده، آن را به نیش گرفته و الفرار! البته شاید حیوان بیچاره فکرش را هم نمی‌کرد که پیرمرد سمج، با آن تیپ و قیافه و بدون توجه به خنده‌های حاضران، او را دنبال کند؛ به همین دلیل هم غافل‌گیر شد و بالأخره هم از زور رفت و لپ‌تاپ را رها کرد.

دفترم! در گروه، اول کمی بگویند کردیم، اما بعد به این فکر کردم که اگر من جای آن پیرمرد بودم، چه می‌کردم؟ آیا بدون هیچ ملاحظه‌ای، با همان وضع ناجور، دنبال گراز زبل می‌دویدم تا به لپ‌تاپم برسم؟ یا این که اول، لباس مناسب می‌پوشیدم، سپس زلف‌هایم را شانه می‌زد، آن‌گاه لبه‌ی شلوارم را از توی جورابم در می‌آوردم تا نکند جلوی در و همسایه‌ی برویم برود... بعد، دنبال گراز خوش‌بخت می‌دویدم؛ گرازی که حالا احتمالاً صدها متر از من فاصله گرفته؟

انتخاب مسیر بر سر این دوراهی، همیشه برای من سخت بوده و هست! مسیری که یکی از خیابان‌هایش به آبرو خواهد رسید و خیابان دیگر به حق و حقیقت!

سر کلاس، وقتی معلم، بچه‌ها را سر کار می‌گذاشت، آیا اعتراض کنم یا به خاطر نمره و یا حفظ آبرو، لام تا کام حرفی نزنم؟ وقتی بابا، کوچ‌هی یک طرفه را دو طرفه تصور می‌کند، غر بزمنم یا به خاطر لطف‌هایی که به من کرده و می‌کند، زیپ دهانم را ببندم؟ آن روزی که سر کلاس، ناخودآگاه، بدون این که حتی بغل دستی‌ام هم بویی ببرد، صدای سوتی عجیب از دهانم بیرون جهید، وقتی آقای ریاضی کج را به طرف جاکچی پرت کرد و گفت: «بی‌معرفت! اگه خودت رو معرفی نکنی، از همه‌ی بچه‌ها یک نمره کم می‌کنم!» به خاطر بچه‌ها، دستم را بالا ببرم و خودم را لو بدهم، یا برای حفظ آبرو...

وای که چه دوراهی غریبی است این دوراهی!

خواب عمیق!

دفترم! خودت که شاهد بودی؛ حدود یک ماه پیش، درست وقتی امتحان‌های آبیکی آنلاین آخر سال به پایان رسید؛ پدرجان، آن خبر غم‌انگیز را گفت: «صاحب‌خونه، زنگ زده و می‌گه که می‌خواد خونه‌ش رو بفروشه!...» تکلیف روشن بود؛ بالأخره خانه‌به‌دوشی است و هزار درد! البته باز خدا رو شکر! بی‌دردسر، برای خانه‌اش مشتری پیدا شد و ما هم بی‌دردسر، دو طبقه بالاتر در همان مجتمع، خانه‌ی دیگری اجاره کردیم و تمام! ماجرای اسباب‌کشی را هم که نگو، اول کتاب‌ها را از طبقه‌ی شش، دست به دست کردیم به طبقه‌ی هشت. بعد هم ظرف و ظروف و بعد چیزهای شکستی! تیر و تخته‌ها را هم گذاشتیم برای کارگرها! گلدان‌ها اما سهم من بود؛ به خصوص همان گلدان یاس رازقی معروف؛ یاس که تازه به گل نشسته بود و با کلی ناز و ادا، از بالکن طبقه‌ی شش رساندمش به بالکن طبقه‌ی هشت. اما از همان شب اول، مشکلی بزرگ یقه‌ی مبارک مرا گرفت: در اتاق جدید خوابم نمی‌برد! محله همان محله بود و هوا همان هوا. تخت همان تخت بود و زمین همان زمین، فقط اتاقم دو طبقه جابه‌جا شده بود، حالا کمی کوچک‌تر یا بزرگ‌تر، کمی درازتر یا کوتاه‌تر؛ اما هر چه می‌کردم خوابم نمی‌برد! لعنتی این عادت با آدم‌ها چه می‌کنند؟ جالب این که گلدان یاس رازقی هم گل‌هایش ریخت؛ انگار او هم لنگه‌ی من، به هوای طبقه‌ی شش عادت کرده بود و هوای طبقه‌ی هشت، به او نمی‌ساخت! خلاصه‌ی تا چند هفته، چشم‌های پف‌کرده‌ی من، مضحکه‌ی خاص و عام شده بود.

دیشب، حوالی ساعت ۱۱، یک‌هو بویی آشنا به مشامم رسید؛ بوی یاس بود! بدو، به بالکن رفتم، جایی که یاسم جا خوش کرده بود. یاس رازقی‌ام، گل داده بود؛ آن هم چه گلی! دیشب بعد از دو هفته، اولین شبی بود که به خوابی عمیق رفتم!

امروز که جای خالی حصیر را دیدم و چون می‌خواستیم بروم جبهه، باید حلالیت می‌طلبیدم. تصمیم گرفتم به نزد حاج محمد بروم و عذرخواهی کنم. بنده‌ی خدا آن حصیر را زده بود که آفتاب به خانه‌اش نیاید. الان مدت‌ها از آن اتفاق می‌گذرد. راستی چه شد که من امروز از این جا ردم؟ به‌رحال قبل از رفتن به جبهه باید حلالیت می‌طلبیدم. با این که چند سال بزرگ‌تر شده بودم، ولی باز هم از هیبت حاج محمد می‌ترسیدم. قیمت حصیر را پرسیدم. حدود هفتاد هشتاد تومان بود.

به خانه رفتم و پس‌اندازم را برداشتم که لای کتابم گذاشته بودم. تابستان‌ها واکس می‌زدم و این پول، نتیجه‌ی کارم بود. حالا باید به خانه‌ی حاج محمد می‌رفتم و حلالیت می‌طلبیدم. در زدم. خودش در را باز کرد و با ترس و لرز سلام دادم و تعارفم کرد که به داخل بروم. ماجرا را با هزار لکنت تعریف کردم. حاج محمد گفت: «از اول هم می‌دانستم کار شماست، اما به پدرتان چیزی نگفتم.» خواستم پول را به او بدهم، اما گفت: «پول را در جیبت بگذار!» و گفت: «همان روز حلالیت کردم.»

بعد گفت: «داری می‌روی جبهه، شاید پول لازمت شد.» سه‌شنبه با کاروان مسجد به جبهه رفتم. سه‌ماه بعد به ما مرخصی دادند و ما به تهران برگشتیم. همیشه خاطره‌ی دیدار حاج محمد توی ذهنم بود. وقتی هم در راه برگشت بودیم، با خودم قرار گذاشتم سوری به او بزنم. از راه آهن با اتوبوس به سمت خانه آمدم. از اتوبوس پیاده شدم و از سر خیابان، پیاده به سمت خانه راه افتادم.

دم میدان اول، اعلامیه‌ای روی تیر برق کنار خیابان توجهم را جلب کرد. جلو رفتم؛ خشکم زد. تصویر حاج محمد بود. از تاریخ مرگش یک ماه می‌گذشت. به چهره‌اش خیره ماندم. انگار داشت به من لبخند می‌زد.

نیاز داشتیم. از خانه‌های قدیمی متروک حصیر پیدا می‌کردیم. با آن‌ها بادبادک می‌ساختیم و به دل آسمان می‌فرستادیم. اما همیشه حصیر دم دست نبود. آن روز دیدم که چند نفر دارند برای پنجره‌های حاج محمد حصیر نو می‌زنند و من در عالم بی‌چگی حساب می‌کردم با این‌ها چند تیر و کمان و بادبادک می‌شود ساخت. توی همین فکرها بودم که مردی از آن بالا فریاد زد: «چی می‌خوای بچه؟»

- هیچی داشتم رد می‌شدم. * * * نان را به خانه بردم و به دست مادرم دادم. بعد رفتم در کوچه. دوستانم مجید و سعید را دیدم به آن‌ها گفتم که در راه یک‌عالمه حصیر دیده‌ام. گفتند: «کجا؟»

گفتم: «حالا نه، فردا می‌گویم.» گفتند: «هر چه گشتیم این جاها حصیر گیر نمی‌آید.» سعید پرسید: «حالا چندتا هست؟» گفتم: «صدتا... دوپست تا...» * * *

فردا صبح آن‌ها را دم در خانه‌ی حاج محمد بردم و آن گنج تازه پیدا کرده را بهشان نشان دادم. چشمشان گرد شد! مجید نگاهی به حصیرها انداخت و گفت: «عجب حصیرهایی... چه قدر سفید و تمیزند.» سعید گفت: «خب دستمان که نمی‌رسد. چه طوری برداریم؟»

مجید گفت: «کله پوک! دستمان هم برسد، حاج محمد بفهمد که پوستمان را می‌کند!»

بالآخره نقشه ریختم و با یک چاقوی اره‌ای، بندهایشان را بریدیم و حصیرهای سفید را برداشتیم. البته آن روزها آن قدر کوچک بودیم که نمی‌دانستیم این کار دزدی و کار بسیار نادرستی است. خلاصه حصیرها را برداشتیم و پا به فرار گذاشتیم و بعد هم حصیرها را در باغ، پنهان کردیم.



حصیر

● مجید قیصری (هنجی)

خانه‌ی حاج محمد که از بزرگان محل بود. لباس‌های خوب می‌پوشید و مثل ژنرال‌ها بود. به پنجره‌های خانه‌اش نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که یک‌بار چه بلایی سر این پنجره آوردیم. نمی‌دانم چرا به تابستان‌های گذشته فکر کردم و خاطرهای در ذهنم زنده شد؛ بادبادک‌سازی‌هایمان. برای ساخت بادبادک به حصیر

فردایش با کپی‌شناسنامه و رضایت‌نامه به مسجد رفتم و قرار شد سه‌شنبه روز حرکت باشد. تا سه‌شنبه دل توی دلم نبود. ترسم از این بود که مادر و پدرم پشیمان شوند و نگذارند به جبهه بروم. باز هم برای خرید نان می‌رفتم و مسیر نانوايي تا خانه را از کوچه‌های گوناگون امتحان می‌کردم. این بار از کوچه‌باغ رفتم. خانه‌ها را می‌دیدم. مثلاً

اواخر تابستان بود. به فکر رفتن به مدرسه بودیم. چندروز پیش‌تر به باز شدن مدرسه‌ها نمانده بود. به نانوايي شاطر ذبیح رفته بودم تا نان بخرم. معمولاً بعد از خرید نان، قبل از این که به خانه برسم دم مغازه‌ی اصغر ساندویچی نوشابه می‌خریدم و با نان مشه‌دی می‌خوردم.

حالا برای رفتن به مدرسه، آن هم دوم دبیرستان برای خودم مردی شده بودم. قدم‌زنان به سمت خانه می‌رفتم. نرسیده به خانه، صدای ترسناکی شنیدم که پیش از آن هرگز نشنیده بودم. کوهی آهنین در آسمان بود و به سمت غرب می‌رفت و بعد غرش ترسناک انفجار. صدام به ایران حمله کرده بود. خانه‌ی ما نزدیک فرودگاه بود و برای همین صدای انفجار راکت و بمب برای ما ترسناک‌تر می‌شد. به همین راحتی جنگ شروع شد.

در نزدیکی‌های مغازه‌ی پدرم بودم. به سمت مغازه‌ی او رفتم. پدرم تا مرا دید گفت: «این جا چه می‌کنی؟» با اضطراب گفتم: «آمده بودم نان بخرم!» و به نان‌ها اشاره کردم. با پدرم به خانه رفتم. مادرم دست خواهرم را گرفته بود و دم در منتظر مان بود. * * *

جنگ آغاز شده بود و ما مدرسه می‌رفتیم. اما حال و هوای شهرها تغییر می‌کرد. مدام اخبار جنگ را می‌شنیدیم. هر روز در تلویزیون رزمندگان نوجوانی را می‌دیدیم که هم‌سن و سال من و دیگر دوستان دبیرستانی‌ام بودند. خیلی از نوجوان‌ها ثبت‌نام می‌کردند و به جبهه می‌رفتند. سن من هم کم بود، اما اسم مرا آغاغلام رضا، یکی از بچه‌محل‌ها با التماس نوشت. فردایش باید کپی شناسنامه و رضایت‌نامه‌ی پدر و مادرم را می‌بردیم. گفتن به پدر و مادر و راضی کردن آن‌ها کار بسیار سختی بود که با اصرارهای فراوان این کار را کردم.

از عمل تا عمل

● مهدی مردانی

دوست دارم صورت چون ماه را
این دماغ تازه و کوتاه را
الغرض با قارقار آن کلاغ
پخش شد اخبار داغ آن دماغ
صبح روز بعد وقتی آفتاب
سر زد و برخواست فیل ما ز خواب
دید حیوانات جنگل پشت در
صف کشیده شیر و ببر و گورخر
وقت از فیل محل می‌خواستند
اکثر وقت عمل می‌خواستند
فیل هم ناچار شد مشغول کار
مشتری‌های یک به یک در انتظار
کند از جا گوش یک خرگوش را
بعد از آن هم کند دم موش را
فیل ما بی‌هیچ خون‌ریزی و درد
گردن زرافه را کوتاه کرد

در میان جنگلی خیلی بزرگ
خانه‌ی شیر و پلنگ و خرس و گرگ
هر کسی مشغول کار خویش بود
فکر هر کس کار و بار خویش بود
روزی اما فیل ما، هنگام کار
با دماغش جابه‌جا می‌کرد بار
خواست بردارد کمی الوار را
کرد با خرطوم خود این کار را
ناگهان خرطومش از جا کنده شد
فیل از این کار خود شرم‌منده شد
اتفاقاً ردم شد از آن جا کلاغ
گفت: قارقار پس کو آن دماغ؟
فیل فوری کرد خود را جمع و جور
گفت من انداختم آن را به دور
چون دماغم بود قدری مبتذل
من برای خوشگلی کردم عمل

بوزه‌ی میمون شبیه مار شد

ببر خود را رنگ زد، گفتار شد

بود یک جراحی خیلی خفن

چال رو گونه‌های کرگدن

راه‌راه گورخر شد ناپدید

پوست تمساح را قدری کشید

از لب پف کرده، جنگل گشت پُر

چون که الگو بود لب‌های شتر

اسب آبی آن شکم را آب کرد

هیكلش را مثل یک سنجاب کرد

در تن طاووس دیگر پر نبود

هیچ کس شکل خودش دیگر نبود

با گمان این که زیبا می‌شدند

کم کمک شکل هیولا می‌شدند

قصه‌ی ما که به این جایش رسید

ناگهان از خواب فیل ما پرید

گفت پس در خواب بود این ماجرا

هست در صورت دماغ ما به جا

شکر! حیوانات ما اهل دل اند

دوستانم توی جنگل عاقل اند

از عمل کردن پریشان نیستیم

ای خدا شکر که انسان نیستیم!



تصویرگری: دیمیتری موآ

#نخورده_از_دنیا_نری!

نوجوانی و مکافات!

● علی مولوی



#نه_به_چیپس_پنیر!

از این دست مثال‌ها آن قدر زیاد است که مطمئنم هر کدامتان یک دوچینش را دارید که برایتان تعریف کنید. از برخوردهایی که شما را در یک خلأ نگه می‌دارد و تا پایان نوجوانی تان هم نمی‌فهمید بالاخره شما الان کودکی را رد کرده‌اید یا هم چنان بچه‌اید و در نهایت حق اظهار نظر، حق انتخاب، داشتن سلیقه و... را دارید یا ندارید. پس دید مکافات‌ترین مکافات عالم چه بود؟ بله! صد در صد نوجوانی! البته این تازه اولش است. بقیه‌اش را بعد تعریف می‌کنم.

که هست، می‌خوای بخور، می‌خوای گشنه بمون! و شما ناچار می‌شوید علی‌رغم میل باطنی و شکمی تان، خورش آلواسفناج را با علاقه و لبخند بخورید که از این منطقه به سلامتی عبور کنید. اگر هم حس کنید هنوز عبور نکرده‌اید مجبور می‌شوید عکس بشقابتان را بگذارید در اینستاگرام و یک کپشن پر ملات دربارہ‌ی طعم خوش نوجوانی با خورش آلواسفناج بنویسید و زیرش هم هشتم بزنید **#بہترین_غذای_دنیا** و **#نخورده_از_دنیا_نری** یا **#بخوری_مشتري_می_شی** و البته

می‌کشید: «خجالت بکش بچه! آدم که با عموش این طوری حرف نمی‌زنه!» و شما می‌مانید و معمای لاینحل این که الان بزرگ‌سالی یا بچه‌سال. یا مثلاً دربارہ‌ی غذا، بالاخره هر کسی ذائقه‌ای دارد و یک سری غذاها را دوست دارد و یک سری را نه. اما خدا آن روز را نیاورد که به مامان جانتان بگوید: «مامان من آلواسفناج دوست ندارم.» چون مامان جانتان با ترش رویی می‌گوید: «خجالت نمی‌کشی؟ ۱۶ سالته! بچه که نیستی که ادا در می‌آری من این رو می‌خورم اون رو نمی‌خورم. همینیه

یعنی فرض کنید در دوران پسا یا پیشاکرونا به مامانتان بگویید: «من حوصله‌ی خونه‌ی عمواینا رو ندارم. هر دفعه می‌آم اون جا عمو سر به سرم می‌ذاره و مسخره‌ام می‌کنه. من می‌مونم خونه.»

در چنین موقعیتی مامان جانتان به ابروهایش زاویه‌ی ۴۵ درجه می‌دهد و تا حد امکان آن‌ها را به بالاترین نقطه‌ی پیشانی‌اش می‌برد و با چشمانی گردشده رو به شما می‌گوید: «وا! مامان جان! این چه حرفیه؟ تو دیگه بزرگ شدی. بچه که نیستی. عمو تو رو دوست داره که باهات شوخی می‌کنه. تو که نباید از شوخی‌های عمو ناراحت بشی. باید با عمو دوست باشی.»

و بعد از این مکالمه به اجبار راضی می‌شوید به خانه‌ی عموهوشی بروید و با خودتان می‌گویید، من که دیگر بزرگ شده‌ام، پس باید با عمویم مثل یک دوست رفتار کنم. بعد خدای نکرده وقتی عمویتان، اول یکی می‌زند پشتتان و بعد یک نیشگون در دناک از شکمتان می‌گیرد و می‌گوید: «خوب به خودت رسیدی ها عموجون... حسابی چاق شدی... می‌خواستیم لنگه‌ی در خونه رو هم برات باز کنم که از درمون رد بشی...» بعد هم هارهارها بر ریش و سبیل تازه‌سبز شده‌تان می‌خندند، شما برمی‌گردید و مثل یک شوخی دوستانه محکم می‌زنید پشت عمو شوختان و می‌گویید: «چاقی از خودته عمووو... درس پس می‌دیم استااااا!»

آن جاست که ابروهای باباجانتان آن قدر به سمت پایین خم می‌شود که انگار نوکش به مردمک چشمش برخورد ریزی می‌کند و با اخم و تخم و ناراحتی و اندکی تا قسمتی عصبانیت سر تان داد



این بار و در این قسمت از مجموعه‌ی مکافات نامه، به مناسبت ۲۱ مردادماه و روز جهانی نوجوان، قرار است دربارہ‌ی یکی از سخت‌ترین، عجیب‌ترین، پیچیده‌ترین، طولانی‌ترین، ناراحت‌کننده‌ترین، دردناک‌ترین و ترین مکافات روزگارمان حرف بزنیم. یعنی امکان ندارد از یک نوجوان بپرسید مهم‌ترین مکافات زندگی‌اش چیست و نگوید «نوجوانی!» حالا اگر هم نگفت، ممکن است حواسش پرت باشد و یادش نباشد، اما شک نکنید که در عالم مکافات، مکافات‌ترین مکافات عالم همین نوجوانی ماست. این مکافات آن قدر بخش‌های متنوعی دارد که در این شماره نمی‌توانیم به همه‌ی جوانب و بخش‌های آن رسیدگی کنیم، اما فعلاً در حد وسع می‌کوشیم یکی‌اش را واکاوی کنیم!

در حقیقت نوجوانی از همان اولش یک مکافات بزرگ است. یعنی از همان حدود ۱۲ سالگی که شروع می‌شود تا حالا هر وقتی که تمام شود، نمونه‌اش این که شما نوجوان نوعی را نه کودک حساب می‌کنند و نه بزرگ‌سال. یعنی خدا آن روز را نیاورد که قرار باشد مامان جان و باباجانمان از سنمان برای اثبات حرفشان مایه بگذارند. آخر تا ۱۲ سالمان تمام شود این ابزار اهریمنی را در دست می‌گیرند و تا تقی به توقی می‌خورد از این تکنیک ناجوانمردانه استفاده‌ی سوء می‌کنند!

مسابقه‌ی ویژه‌ی شماره‌ی ۱۰۰۰

یک حرف از هزاران



گاهی فکر می‌کنیم زندگی پیش از دوچرخه چه شکلی بوده. پیش از آن که به مطلب و صفحه و نوجوان فکر کنیم، پیش از آن که منتظر باشیم تا پنج‌شنبه شود و دوچرخه بیاید... پیش از آن که با شما دوست شویم.

انگار همیشه دوچرخه بوده. شما بوده‌اید.

اصلاً انگار هزار سال است که دوستیم، دوستانِ جان!

چه قدر با هم حرف زده‌ایم. اندازه‌ی هزاران شماره... اما هنوز که حرف‌هایمان تمام نشده!

اصلاً دوستانِ جان همین طوری اند. هزاران حرف دارند با هم، اما در

میان هزاران حرف، فقط بعضی حرف‌ها اختصاصی است.

همان‌هایی که نمی‌شود به کسی گفت جز به دوستانِ جان!

یک حرف از هزاران حرف!

حالا، بعد از هزارمین شماره‌ی دوچرخه

دوچرخه منتظر حرف‌های شماست.

منتظر آن یک حرف که فقط و فقط به دوچرخه می‌خواهید بگویید.

* مسابقه شماره‌ی هزار، برای همه‌ی نوجوان‌ها، همه‌ی دوستان دوچرخه و همه‌ی خبرنگارهای افتخاری همه‌ی دوره‌هاست و همه می‌توانند در آن شرکت کنند.

* مهلت شرکت در مسابقه تا ۱۵ شهریورماه ۱۳۹۹ است.

* می‌توانید آثارتان را **پست** کنید یا به **ای‌میل** یا **موبایل** دوچرخه

بفرستید.

صندوق پستی: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

ای‌میل: docharkheh@hamshahri.org

موبایل: ۰۹۳۳۴۱۲۱۴۸۹